

قصه‌درک

شماره ۲۴

۲۰ آذر ماه

۱۴۰۰

۲

داستان  
بخوانیم

# چه عیدی خوبی!

کاکلی بققویی کرد و سرش را به اطراف چرخاند. صدای نقاره‌ها بلند شده بود. او و کاکل به‌سر، همسرش عاشق صدای نقاره بودند. عاشق حوض زیبای داخل صحن بودند که همیشه از تمیزی برق می‌زد. عاشق آدم‌هایی بودند که هیچ وقت حیاط و صحن از آن‌ها خالی نبود. اصلاً عاشق همه چیز خانه جدیدشان بودند. آن‌ها از شهری دیگر آمده و آنجا ماندگار شده بودند. قبل از عروسی با هم تصمیم گرفتند، بیایند و این‌جا زندگی کنند.

آرزوی هر کبوتری بود که توی حرم زندگی کند و شکر خدا آن‌ها به آرزویشان رسیده بودند. عاشق لانه‌شان بودند. روزها می‌نشستند و به رفت‌وآمد آدم‌ها خیره می‌شدند. گاهی لب حوض می‌نشستند و آب می‌خوردند. گاهی می‌رفتند به دوستانشان در صحن بغلی، سر می‌زدند. توی همین مدت کوتاه، یک عالمه دوست پیدا کرده بودند که همگی‌شان مثل صاحب آن خانه مهربان بودند. خادماهای آن خانه هم مهربان بودند و به آن‌ها کاری نداشتند. بعضی‌ها برایشان با مهربانی گندم و ارزن می‌آوردند و از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. آن روز یک روز زیبای بهاری بود.

هوای خیلی خوبی بود. صحن حرم شلوغ‌تر از همیشه بود چون یکی از عیدهای

